

لیلا صادقی راز کاخ خورنق

بریده‌ام این روزها ولی نه از چاقو
انگشت‌هایم را تمام کرده‌ام
برای کندن خاری که دل می‌بندد به چشم
برای خستگی از پایی که حرف می‌زند از پله‌ها یک‌ریز
به آرزوی بافتن آسمان نمی‌رسم به ریسمان
بریده می‌شوم از رازی که ساخته‌ام
و چه دست‌هایی که کارشان ساخته می‌شود از کاری که ساخته‌اند
می‌گویند برای زندگی طور دیگری باید مرد
وقتی که بستگی درها قطع کند روشنی این چشم را
انگار که پرنده‌ای کوچ کرده باشد از دهان
یا جنگی که بلند شده باشد از چنگ کشیدن به بلندترین ریسمان
و مقرر شود که هر روز تکه‌ای از دست‌های کسی بشود غنیمت این همه مرگ
دست‌هایی که تمام می‌کند
دست‌هایی که تمام می‌شود
بهزاد می‌گوید که بنای کاخ خورنق تمام شد
و سنمار معمار از بالای کاخی که افتاد
که افتاده شد
به تنی که دیگر نداشت
برای کلمه‌ای که ساخت کارش را از همان چیزی که ساخت کارش را،
و این جمله‌ی ناتمام
و این مرگ ناهنگام چه تماشایی است برای ریسمان و مردمی که بافته‌اند
که می‌سازند کار هم را از هم
که ساخته‌اند به هم
بلند می‌شوم از فریادی که نام دوم چاقوست
بریده می‌شوم از رگ‌ها و ریشه‌هایی که دم زده‌ام
که دم کرده‌ام برای چای عصرانه دوایی که هم زهر است و هم درمان
به رسم رازی که کشته‌ام ولی نه از چاقو
خونی که انگشتم را تمام می‌کند و مادرم می‌گوید
خون که بکاری، خون درو می‌کنی لیلا
راز مرده است
راز همیشه می‌میرد